

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Social

اجتماعی

تیمور شاه تیموری
شهرک زیزن – المان
۴ دسمبر ۲۰۱۵

به سلسله خاطرات گذشته جادو و جرمه

این خاطره که به سالیان بسیار قبل از امروز بر می گردد، از خوش باوریهای مردم آن زمان حکایت دارد.

در کابل قدیم رواج بر این بود که در فامیلیها گرچه تعداد زیاد بود و یا زیاد شده می رفتند، همه باهم زندگانی می کردند و جدائی و تفرقه را نمی پسندیدند. هرگاه پسران عروسی می کردند نباید از پدر و مادر و دیگر اعضای فامیل جدا شوند و در خانه علیحده به میل و ذوق خود زندگانی کنند و یا هرگاه در یک فامیل دو برادر و یا سه برادر زن دار باشند، باید باهم زندگانی کنند و نام جدائی و بی اتفاقی را بر زبان نیاورند. روی همین طرز تفکر و رسم و رواج، پدرم با برادران خود که جمله سه برادر عیالدار و دو خواهر بودند، یکجا و باهم زندگانی می کردند و اطفال نازدانه این فامیل من و دختر کاکایم بودیم، که او نسبت به من کمی بزرگتر بود. و ما در گذر علیرضاخان بود و باش داشتیم. گذر علیرضاخان یک کوچه طولانی بود که یک سر آن به شوربازار ملحق و سر دیگر آن به مندوی وصل می شد و خانه ما در وسط این کوچه قرار داشت. رو به روی خانه ما یک مسجد بود و از مسجد چند قدم گذشته حمام عمومی با خندق آب گنبدیده آن و جود داشت. ازین جا که چند قدم پیش به سمت مندوی می رفتیم، دکان شیریخ فروشی مشهور کوچه علیرضاخان جای داشت که در مقابل این دکان یک کوچه به طرف بارانه راه داشت و در مدخل این کوچه یک نل آب عمومی

وجود داشت که اهالی از آن آب می بردند و در پهلوی دروازه خانه ما یک داش کلچه و نان پزی وجود داشت، که بعضی اوقات ما نیز از آن استفاده می بردیم.

از کاکاها و عمه هایم زکری نمودم؛ کاکاهایم در امور دولتی رسمی مصروف کار بودند. عمه کلانم فوت کرده بود و عمه خردم که خانم جوانی بود با ما یکجای بود و چون برادرزاده های خود را زیاد دوست داشت، من و دختر کاکایم غالباً با او می بودیم. اما این خانم در حین جوانی و مجردی با یک درد مزمن پای که عبارت از یک روماتیزم شدید بود گرفتار و همیشه از آن رنج می برد. برادرانش به او توجه زیاد داشتند از حکیم هائی که در شوربازار بودند برایش ادویه می آوردند و یگانه داکتری در آن زمان که به نام داکتر زین العابدین شهرت داشت و در واقع یک کمپوندر در قشله عسکری بود و از خانه ما چندان فاصله نداشت، اکثر جهت تداوی عمه ام گاه به لباس عسکری و گاهی ملکی به خانه ما می آمد و امپولهای بسیار قوی به او زرق می کرد، اما هیچ بهبود نصیب او نبود. باری به یاد دارم که او نزد یک زن نیمچه طبیب مراجعه کرد و آن زن برایش یک دوی پودی "کپه ئی" خیلی قوی داده بود، که نزدیک خودش را کشته بود و به دندانها و بیره هایش صدمه و آسیب کلی رسانیده بود. چون تمام این اعمال و تشبثات سودی نبخشید و درد جانکاه او تسکین نیافت در بین فامیل آوازه ای پخش شد که او جادو شده و عامل و فاعل این جادوگری یکی از عموزادگان (اودر زادگان) را دانستند که او حتماً این کار کرده است. بناءً تمام توجهات به از بین بردن و خنثی کردن این جادو مبذول گردید و هر کدام برای یافتن و به دست آوردن یک جادوکش ماهر اقدام نمودند. تا جادوکش به هر قیمت و شرائطی باشد جادو را خنثی نماید، که آن بیچاره از این همه درد و تکلیف رهائی یابد. از حسن تصادف در همان ایام یک جادوکش به اوج شهرت رسیده بود، که در تمام کابل آوازه وی پر بود و از هر زبان شنیده می شد، که او به حرکات و اشکال گوناگون هر جادو را به هر نوعی که باشد از بین می برد و خنثی می سازد. بدین ملحوظ پدرم و کاکاهایم با عجله تمام جهت دریافت آن جادوکش به هر جا اقدام و از همه کس سراغ او را گرفتند تا بالاخره او را دستیاب کرده و از نزدش و عده ملاقات گرفتند. چند روز بعد جادو کش مذکور شخصاً دروازه کوچه ما را کوفت با کاکای خردم ملاقات کرد و اسم خانم جادوشده یعنی عمه ام را با اسم مادرش و دیگر مشخصاتش از نزد کاکایم یادداشت کرد و تمام کنج و کنار حویلی و دروازه درآمد و دروازه دومی که به حویلی باز می شد و زیر کوچه و زینه ای که به سراپچه بالا می شد همه و همه را به غور و دقت ملاحظه و برای چند روز بعد وعده گذاشت و عجالاً خدا حافظی کرد و رفت.

هفته بعد بود که در خانه ما گفته شد که امشب جادوکش می آید. ترتیبات لازمه گرفته شد. کاکایم که در هفته گذشته با او صحبت کرده بود، یک مقدار صحن سفید و روغن (که کدام نوع روغن خاص بود) با یک آئینه و بعضی اشیای دیگر با خود آورد. سراپچه پاکیزه و خوراکیها مطابق میل مهمان آماده گردید. خفتن شب بود که آقای جادوکش با بعضی چیزها در دست وارد و با پذیرائی گرم پدر و کاکاهایم استقبال گردید. بعد از صرف غذا و صحبتهای گرم و دوستانه جناب جادوکش شروع به کار کرد. یک سینی طلب کرد. سینی بزرگ و مدور آوردند. آئینه را در وسط آن گذاشت و از صحن سفید با استفاده از روغن مشعلهای روشن کرد، دو مشعل را در دو طرف آئینه قرار داد و خودش در رو به روی آئینه به خواندن بعضی اوراد شروع کرد در اثنای خواندن بعضاً آوازش بلند می شد و جنگ و پرخاش می کرد و باز به خاموشی چیزهایی می گفت و بالاخره با صدای بلند چیغ مانند گفت: هله هله عجله کنید نگذارید می خواهد که بگریزد گیرش کنید! هله آنجا بالاخره گپرت کردم. نفسی به راحت کشید و گفت جادو را یافتم. من چون طفل بودم و بیش از پنج سال نداشتم، تا همینجا بیدار مانده توانستم و بعداً من را خواب برد و بعد ازین هرچه می نویسم از زبان دیگران شنیده ام. دیگران گفتند که بعد از آن جناب جادوکش به غرض به دست آوردن جسم جادو از جا برخاست از همه طلب کمک کرد. خودش پیش و دیگران به دنبالش از زینه فرود آمدند و در حصه بین دو دروازه - دروازه ورود از کوچه و دروازه ای که به داخل حویلی باز می شد - داخل شدند. جادوکش با نگاههای کنجکاو هرطرف را می دید و می پالید چراغها روشن بود و هیچ چیز و هیچ جای از نظر پنهان نمی ماند. بعداً او تیشه ای طلب کرد و با پشت تیشه به هر در و دروازه و دیوار می کوبید و می گفت اینجا نیست شاید آنجا باشد؟ و به جای دیگر می رفت تا این که بعد از مدت طولانی این نوع کوبیدن ها نظرش به یک نقطه قائم شد و گفت اینجا را بکاوید! دیگران با تیشه آنجا را کردند و در بین خاک و گل یک بسته چرک و کثیف را یافتند. جادوکش نفسی به راحت کشید و گفت خودش است. همین است، که بیمار شما را برای سالیان دراز به درد و رنج مبتلا ساخته بود. کاکاهایم با قهر و غضب آن بسته را کشودند. در بین آن مجسمه کوچکی از موم بود، که در دست و پای آن مجسمه تعداد کثیری سوزن فرورفته بود و یک ورق کوچک کاغذ زرد و کهنه وجود داشت، که در آن اسم عمه ام و اسم مادرش و بعضی چیزهای دیگر با رنگ زرد و یا زعفران تحریر یافته بود. کاکاها و پدرم دیدند و باور کردند و یقین داشتند، که این ورقه جادویی ست که سبب آزار و تکلیف خواهر شان گردیده است. خود مریض هم که آن را دید خوشحال شد و شب را به آرامی خوابید. اما بعداً باز همان درد و رنجی بود، که او تحمل می کرد و

کشیدن و باطل شدن آن جادو هیچ تأثیری به خوبی و سلامتی آینده او نداشت. در همان شب که جادوکش همه را احق ساخته بود، مبلغ قابل ملاحظه ای هم به اسم حق الزحمه گرفته و پی کار خود رفته بود.

مدتها گذشت و عمه بیچاره ام همان درد و تکلیف همیشگی را داشت. به هر در خود را می زد و با هر کس درد دل می کرد اما آنچه به حالش مفید باشد واقع نمی شد. یک روز بعد از ختم بازیهای طفلانه نزد عمه ام آمدم، ناراحت بود و نالش می کرد پرسیدم چه واقع شده؟ گفت زن خونکش آمده بود و از پایم خون کشید. همه می گفتند اگر از پایت خون بکشی خوب می شوی. من هم امروز که خانم خونکش وارد حویلی شد او را نزد خود طلب نمودم و از او خواستم تا از پایم خون بگیرد. اکنون چنانچه می بینی پایم را خون کشیده است. وقتی پایش را دیدم در عینک زانو داغهای سرخ که نشانه تیغ "گالک" بود دیده می شد. پایش سرخ و ورم کرده بود. یک هفته نگذشته بود که نتیجه منفی این خون کشیدن آشکار شد و آن این بود، که بر علاوه درد دائم همیشگی پای خود را با سطح کامل کف پای در زمین گذاشته نمی توانست و همان پای که پای چپش بود کوتاه شده بود. بدین معنی که عینک زانو به کلی باز و راست شده نمی توانست. این مشکل بر مشکلات قبلیش افزوده شد و بعد ازین نمی توانست تمامی پای خود را به زمین بگذارد و راه برود. همه گفتند در اثنای خون کشیدن کدام عصب مهم و کاریش قطع گردیده است. برادرانش برای این که به کلی از حرکت باز نماند، نزد نجار دو عدد چوب فرمایش دادند که در یک سر آنها چیزی به شکل یک بالشت نرم و کوچک وجود داشت که آن بیچاره هر دو چوب را در زیر بغل می گرفت و با ترس و هراس راه می رفت. بعد از مرور چند سال هردو پایش از حرکت ماند و به شکل نشسته حرکت و مانند اطفال کوچک لچک می کرد. اما آن قدر باغیرت بود که تمام امور شخصی خود را خودش اجراء می کرد و از دیگران به جز انتقال از یک موضع به موضع دیگر کمک نمی خواست. بعداً که به دوکتوران متخصص مراجعه نمودیم، گفته شد که او به شدید ترین نوع روماتیسم مبتلا بوده و در وقت و زمانش به مداوی لازم دست نیافته. اکنون که از فوت او تقریباً چهل سال میگذرد بیچارگیها، محتاجیها، و ناتوانیهای او همواره از نظرم می گذرد و مهربانیهای که همیشه در باره ما داشت هیچ وقت فراموش نمی شود.